

حکایت سلطان اسکندر ذوالقرنین

باعدالله دلاک بچه

دوستان عزیز و خواننده گان محترم: چنین روایت است که شخص سلطان اسکندر ذوالقرنین یک پادشاه قدرتمند در تاریخ جهان بوده و هر وقتیکه دلش میخواست موی های سر خود را به اصطلاح تراش مینمود و بعد از تراش نمودن موی های سرش به شخص جلاد خاص خویش دستور میداد که همان سلمانی و یا دلاک را بکشید.

روزی بمنظور تراشیدن مویهای سرش یک نفر دلاک (سلمانی) را در اطاق سالون قصرش طلب نموده و گفت که ای جوان سلمانی عجب جوانی هم داری نام تان چیست؟ شخص سلمانی گفت که ای قبله عالم نام من **عبدالله دلاک است** و در قسمت چوک چهارسوی دوکان سلمانی گری دارم.

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه چکنم چاره ندارم ولیکن افسوس، صد افسوس و حالا بیا مویهای سرم را تراش کن.

عبدالله سلمانی خداوند بزرگ ج را یاد نموده و با هزاران ترس و وحشت شروع بکار کردن نموده و تقریباً سه قسمت مویهای سر سلطان را تراشیده بوده که قطرات آب سرد دانه های باران در فرق سرش چکیده که در همان لحظه شخص پادشاه مشکوک شده و فوراً بطرف بالا نگاه نموده و متوجه شده که شخص **دلاک بچه** گریه مینماید و بادیدن چنین صحنه جالب پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه تو چرا اینقدر گریه میکنی و بگوئید که چه مشکل دارید تا ترا کمک نمایم.

دلاک بچه گفت که ای پادشاه عادل از همه اولتر من طول عمر شمارا از بارگاه ایزد متعال ج خواسته و خواهانم اما گریه من بخاطر سرنوشت زنده گی خودم و خوشی های نا تمام فامیل

من بوده واست .

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه مطلب تانرا واضع بگوئید که چه مشکل دارید؟
عبدالله سلمانی گفت که یا سلطان عالم ازمدت تقرینآ یک هفته باینطرف می شود که من با
دختر کا کا یم عروسی نمودم .
پادشاه خنده نموده و فرمودند که ای دلاک بچه مبارک باشد ازاین کرده سعادت بیشتر در دنیا
چیزی دیگر وجود نداشته و ندارد .

عبدالله دلاک عرض نموده که ای پادشاه عادل شما راست میگوئید من لذت زند ه گی
را در ظرف همین یک هفته یافتم ولیکن آفسوس بحال من بد بخت کاشکی عروسی نمی
کردم . پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه تو چرا اینقدر مایوس و ناامید بوده وهستید؟



دلاک بچه گفت که ای پادشاه عادل من یقین کامل دارم که بعد از تراش نمودن موهای
سرمبارک نان مرا میکشید.

پادشاه گفت که ای دلاک بچه دلم برایت سوخت حالا من ترا نمیکشم ولیکن بیک شرط؟
با شنیدن لطف بی پایان جناب پادشاه شخص عبدالله دلاک بچه فوراً خود را در قدم های
پادشاه اندخته که بعد از پای بوسی سر خود را بلند نموده و گفت که ای سلطان عالم هر شرط
که داشته باشید من آنرا به سرچشم قبول داشته و دارم .

پادشاه فرمودند که ای دلاک بچه شرط من چنین است . تا که زنده هستی راز مرا بیش خود
محفوظ نگهدارید واگر اندک هم بالایت مشکوک شدم همان لحظه شمارا در سر چوک

مقابل دو کانت اعدام منمایم .

از جانب هم عبدالله دلاک بچه گفت که قبول دارم یا سلطان عالم شما بکلی مطمئن باشید تا که زنده هستم این چشم دید خود را تا به وقت مرگ دردم نگه میدارم .

پادشاه فرمودند که آفرین ای **دلاک بچه** مقصد من همین است بادادن چندین دانه سکه های طلا عبدالله سلمانی را نوازش نموده و از حضور خویش مرخص کرد .

که بعد از سپری شدن چندین روز استراحت در خانه به اصطلاح دل تنگ شده و روز دیگر به خانم خود گفت که اوزن از وقتیکه من سر پادشاه را تراش نمودم بکلی دل درد هستم دیگر حوصله کرده نمیتوانم مه **چم** که بگویم و یا نگویم .

خانمش گفت که عبدالله جان گپ چیست بگوئید که تا من هم بدانم .

عبدالله گفت که ای خانم عزیز گپ بسیار مهم است اگر بگویم کشته میشوم و اگر نگویم پس چکنم . خانمش گفت در صورتیکه برایم نمیگوئید و حالا از حویلی بیرون رفته هر گپی که دارید آنرا به کوه ودشت و صحرا بگوئید تا اینکه دلی پر از درد شما خالی شود که از سر شب تا بصبح در خواب هم **بگویم و نگویم** میکنید نمیدانم که در دل تان چه گپ است .

عبدالله گفت که ای خانم عزیز شما واقعا عقل چهل وزیر را دارید من همین حالا بیرون رفته گپ دلی خود را در یک جایی پنهانی میگویم ودلی پر از درد خود را خالی مینمایم .

در حالیکه از خانمش تشکری نموده و از منزل خویش خارج شده که بعد از سپری شدن یک مدت کوتاه دو باره خنده کنان بخانه آمده و گفت . که لایلا جان به اساس راهنمایی های خوب شما زمانیکه خانه را به عزم کوچه ترک گفتم و میخواستم تا بطرف کوه و صحرا رفته درد دل خود را در یک جایی پنهانی خالی نمایم هنوز در سی قدمی کوچه هم نرسیده بودم متوجه شدم که در آخر کوچه ما واقع زمین های زراعتی چند دانه گوسفند و یک راس خر مشغول چریدن سبزه و علف خوردن بوده اند و من از موقع استفاده نموده آهیسته ، آهیسته پیش رفته و باکمال نهایت احترام و برادری هر دوستان خود را در کنج دهانم گرفته و تما مآ موضوع را با آواز نسبتاً بلند در گوش همان خرمهریان یکا یک گفتم .

که بعد از شنیدن آن بکلی حیران مانده و از نزدش خواهش نموده گفتم که ای برادر خوب

ومهربانم همان طوریکه این رازخصوصی را من بتو گفتم ودلی پراز درد خود را خالی نمودم هوش کنید تا که زنده هستی این راز را پیش خود بطور مخفی نگهدارید ودر غیران یقین کامل داشته باشید که توسط پادشاه هم تو وهم من کشته می شویم .

خلاصه اینکه! سرخود را چندین بار بطرفم تکان داده ودانستم که برایم اطمنان میدهید که ای دلاک بچه از این ناحیه بکلی خاطر جمع باشید وبانهم دلم طاقت نکرده یک بار دیگر هم در گوش هایش **پف** ، **پف** نموده وگفتم که فهمیدی ویانی؟

دیدم که آن یاروفاداربا آوازهای عجیب وغریب اش بلند ، بلند صدا زده ومیگفت که **هان** ،



هان ، **هان** و بعد آ دانستم که به اصطلاح مرابکلی خاطر جمعی داده ومیگوید که ای عبدالله دلاک بچه مطمین باش که تا زنده هستم این راز شمارا بکسی نمیگویم .

بعد ازآنکه خاطر جمع شدم هردوستان خود را با علاقمندی خاصی در گردانش انداخته و چندین مرتبه روی مقبول ونازنین آنرا بوسه نموده وگفتم که از لطف واطمینان شما یک جهان اظهار سپاس نموده ودو باره بطرف خانه خود آمدم .

خانم عبدالله که یک زن هوشیار وعاقل بود بعد از شنیدن گذارشات شوهرش چندین بار در صحن حویلی خنده های قهقهه نموده وگفت : **که ای مرد نالایق واحمق؟**

خرچطور گپ را فهمیده میتواند؟ واز طرف دیگر تو مرد نالایق چه گفته دست های تانرا در گردن ان برادر وفادارتان انداخته وچندین بار روی آن حیوان نجس را بوسیده اید؟
شرم است بتو ای شوهر نادان واقعا که این رویه نادرست شما بکلی خجالت آور بوده واست .

در جواب خانم خود گفت که لیلا جان من انسانیت خود را کردم دلش که فهمید و یا نه فهمید خلاصه اینکه : تا مدت یک هفته دیگر دلاک بچه ازان ناحیه بکلی خاطر جمع بوده و در هفته دومی باز هم بمثل سابق دل درد شده و با خود میگفت که خداوند آ مه چم که بگویم و یا نگویم؟ اگر بگویم گشته میشوم و اگر نگویم دل درد میشوم پس خیر چطور کنم؟

باشیدن چنین جملات خانمش سخت عصبانی شده و گفت که ای دلاک بچه شب و روز همین جمله را تکرار مینمائید آخر هدف تان چیست که بگویم و نگویم دارید .

در جواب خانم خود گفت که من درست نمیدانم که همان روزیکه موضوع مهم را برای آن خرگفتم حالا بکلی اشتباهی بوده وهستم که گپ مراد درست فهمیده و یا چطور؟

خانمش گفت که عبدالله جان آخر چه گپ است بگوئید که من هم بدانم؟

دلاک بچه گفت که اوزن گپ بسیار مهم است اگر بگویم کشته میشوم ، و اگر نگویم پس خیر چطور کنم ؟ خانمش گفت در صورتیکه برای من نمیگوئید و حالا بیرون رفته درد دل خود را دوباره به همان برادر وفادارتان بازهم بگوئید . و اگر آنرا نیافته اید پس در آنصورت در دامنه های کوه و صحرا رفته و دل پراز درد خود را در آنجا خالی کرده و دوباره خانه بیاید که دیگر بگویم و یا نگویم نکنید و من حوصله شنیدن انر ندارم . حالا گپ مرا فهمیده اید و یا نی؟



این مراتبه شخص دلاک بچه در دامنه کوه و در کنار یک جنگل بزرگ جبه زارهای نی مقابل یک کاریز بزرگ آب رفته و با خود گفت که ای دلاک بچه یا امروز و یا فردا از دست این

پادشاه ظالم کشته میشود حال تماماً گپ های دلت را در اینجا بگوئید. چندین بار با آخرین امواج صدایش درحالیکه آواز موصوف در چهار طرف دامنه های کوه انعکاس پیدا مینموده میگفت که او مردم خبر دارید و یا ندارید . و اگر ندارید خوب است که حالا خبر شوید که شخص سلطان اسکندر ذوالقرنین در فرق سر خود دودانه شاخ های بز مانند دارد . و در همین



اثنا دلاک بچه متوجه شده که از طرف مقابلش یک کاروان بزرگ در حال آمدن هست و از ترس جان فوراً خود را در داخل همان کاریز بزرگ پنهان نموده که بعد از سپری شدن یک مدت کوتا مالک کاروان بمنظور رفع تشنگی اشترانش در کنار چشمه کاریز آمده که توسط چا قودست داشته اش یکدانه **فی** را به اندازه سی سانتی مطلق و دوباره در بالای اشترش سوار شده و راه شهر را در پیش گرفت .

خلاصه اینکه! در عرض راه همان **فی** دست داشته خود را طوله ساخته که در جریان **پف** نمودن بقدرت **خداوند ج** از بین طوله صدا می برآید که سلطان اسکندر ذوالقرنین دو دانه شاخ دارد جناب سلطان اسکندر با علم باطنی که داشت دانست که دلاک بچه کار خود را کرده است فردای آنروز یک جلسه عمومی دایر نموده و تماماً حاضرین تالار را مخاطب قرار داده فرمودند که امروز میخواهم یک راز بزرگ را بشما افشا نمایم...؟

به نماینده گی از حاضرین تالار جناب لقمان حکیم از جایش بلند شده و گفت که یا سلطان عالم این چه راز محرم است که تا کنون ما خبر نداریم . ؟

سلطان فرمودند که ای حکیم دانا فقط و فقط این راز بزرگ را پدر و مادرم میدانست و حالا

میخواهم که آنرا در بین مردم افشا نمایم .

جناب سلطان بر علاوه یکه گذارشات داشتن دوشاخ خود را در فرق سرش و همچنان اعدام نمودن دلاک های بیگناه را مکمل به حاضرین تشریح داده و فرمودند . که از مدت چندی با اینطرف میشود که یک مریضی زخم ناسور عاید حال گردیده است و امکان دارد که در همین نزدیکی ها من دنیای فانی را به عالم ابدی و داع نمایم و بشما جنابان وصیت من چنین است زمانیکه من فوت میشوم چندین علایم در دنیا از من باقی میماند و هر شخصیکه جواب آنرا گفت و مرا در همان محل دفن نماید که علایم فوق قرار ذیل است .

۱ — وقتیکه من فوت میشوم یک چشم من پت و چشم دیگرم باز میماند .

دوم اینکه یک دست ام به اندازه تفریبا سی سانتی متر از تابوت ام بیرون میماند .

و از جانب دیگر به همه شما بهتر معلوم است که در عالم دنیا یگانه چیزیکه مورد علاقه ام قرار داشته صرف، و صرف داشتن هرگونه جواهرات از قبل الماس ، یاقوت ، زمرد ، فیروزه ، عقیق ، لعل شب چراغ لاجورد غیره و غیره بوده که بخاطر خوشنود بودنم یکمقدار از همان جواهرات قیمتی را از خزانه شخصی ام کشیده و در بین کاسه ها و غوری های کلان ، کلان طلا جا بجا نموده و به عقب تابوتم بگذارید . و از آن گذشته قوای عسکری ، و هرگونه سلاح های جنگی از قبل توپ ، تفنگ ، و تانک ها را با تشریفات خاصی باجه خانه عسکری در عقب تابوت جنازه ام ترتیب و تنظیم نماید .

و قبل از اینکه تابوت جنازه مرا از یک محل بجای دیگری انتقال بدهید به رسم احترام توسط قطعه گارد تشریفات ام به تعداد یکصد یکدانه توپ های ثقیله را بطرف آسمان فیر نماید . تا اینکه تماما مردمان شهر و اطراف آن از این موضوع اطلاع حاصل نمایند .

و همچنان هر کسی که جواب همین چند معمای مرا گفت بعداً مرا در همان محل دفن نماید و از جانب دیگر یک نامه محبت آمیز برای مادر خود نوشت که ای مادر عزیز و مهربانم بارسیدن نامه ام به مردمان شهر که از ایشان کسی فوت نشده باشد خیرات نماید .

و زمانیکه مادرش نامه را مطالعه نمودند دانست که پسرش سلطان اسکندر فوت شده است و بعد از سپری شدن چند هفته جناب سلطان اسکندر ذوالقرنین از دنیا چشم پوشیده و برحمت

الهی پیوست که مطابق دستور عمل وفرمان قبلی اش با مراسم خاص وبا شکوه توسط باجه خانه قطعه تشریفات عسکری از قصرپادشاهی اش برداشته شده وبه اصطلاح بمدت چندین ساعت ویا هم چندین شبانه روزدرطرف شهربمنظورجواب گرفتن قناعت بخش همان چند سوال بردند متاسفانه که بکدام نتیجه نرسیدند.

درحالیکه همه حاضرین از مراسم جنازه آن بکلی خسته شده بودند که یکی از وزیران پادشاه بخدمت جناب لقمان حکیم آمده وگفت که یا حکیم دانا مایان خو بکلی خسته شده و تا بحال کسی هم پیدا نشده که جواب این چند موهومات را بگوید .

نظر شما در این باره چه میباشد . بعد از لحظه ئی سکوت لقمان حکیم گفت که ای حاضرین محترم لطفاً شما تابوت جنازه را اینجا بگذارید تا من جواب همین چند سوال را بشما بگویم .

برادران ودوستان عزیزهنوزهم یک چشم دیگرجناب سلطان اسکندر ذوالقرنین درعالمی دنیا بازبوده ومیگوید که ای کاش من یکصد سال دیگرزنده می بودم که درسرا سر کره زمین حکمروائی مینمودم .

وبا گفتن چنین جواب قناعت بخش بقدرت خداوند ج چشم دیگر موصوف هم پت شده و لقمان حکیم گفت که حالا جواب دیگرسوالها را واضح نمایم .

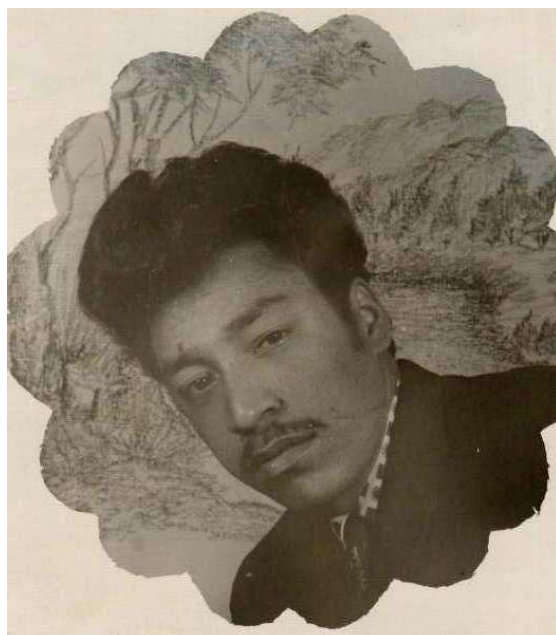
دوستان وحاضرین محترم :

سلطان اسکندر میگوید که ای برادران شما خوب چشمان تانرا بازنمائید کد درعالم دنیا کسی ازمن کرده قدرتمندتر نبوده وهم نخواهید بود واگرنفس آدمی درخرید میبود من باداشتن همین قدرجواهرات دست داشته ام از قبل الماس ، طلا ، یاقوت ، فیروزه ، زمرد غیره وغیر آنها میخریدم .

واگرنفس آدمی به زورهم میبود من آنها با همین قدرت ، توپ ، تانک ، وتفنگ خود میگرفتم . پس در آنصورت ببیند ای برادران که من دراین دنیا دست خالی آمدم وهمچنان با داشتن همه چیزها دست خالی از دنیا رفتم .

ومیگویند که باجواب های قناعت بخش لقمان حکیم بقدرت خداوند بزرگ ج همان دست سلطان اسکندر که از تابوت بیرون مانده بود از قسمت شانه اش جدا شده ودرروی زمین افتاده

که بعد از خواندن نماز جنازه موصوف را در همان محل دفن نمودند .



دوستان عزیز و یار گان محترم سلام :

طوری که بما و شما بهتر معلوم است که اکثر آ داستان ها ، و حکایت ها اضافتر جنبه های تخیلی و یا فولکلوری داشته بانهم فکر مینمایم که تا حدود هم خالی از حقیقت نخواهد بوده .

که میگویند . تا نباشد چیزی کی مردم نگوید چیز ها .

دوستان عزیز : تا جائیکه بخاطر دارم ماه قوس ۱۳۴۲ بوده که حکایت دیگر سلطان اسکندر ذوالقرنین را از زبان کا کا ی مرحوم خود جناب سلام الدین خان حیدری سابق معلم رسم مکتب لیسسه عالی صنایع ولیسه غازی ایوب خان واقع شهر کابل شنیده بودم و انرا نقل قول شما نگاشته امیدوارم که خوش تان آمده باشد .

والله اعلم بالصواب

برج دسمبر ۱۹۹۸ مطابق ماه قوس ۱۳۷۷

عزیز حیدری

AzizHaidari@hotmail.com

از شهر گوتنبرگ

سویدن